



## مرگ و من

"امروز را زندگی کن، شاید فردایی نباشد."  
این کلام ملکه ذهن من در زندگی بود  
بی خیال زیستم همه عمر، بی قید و بند،  
افکار سرسری، همواره در فکر خوشی  
جوانی به همین منوال گذشت  
در این فکر که کدامین فردا مرگ خواهد آمد.

سالها آمد و رفت، سنی گذشت  
کمر خم شد، شنوایی کم، عینک بر چشم  
شبهها درد، بیخوابی مفرط  
آه خدای من! پیری لعنتی فرارسید.  
واژه شاید در جمله "امروز را زندگی کن، شاید فردایی نباشد."  
هرروز کمرنگتر شد.  
چنگال مرگ بیش از پیش در وجودم فرو رفت.  
هراس نبودن، وحشت از انتها، راز دنیای دیگر  
مرا شیفته مرگ، دشمن شکست ناپذیر خود کرد.  
مرغ خیالم در آسمان تیره توهم پرواز کرد  
تاریکی ناگفته ها را کاویدم  
در شعر و داستان و طنز از مرگ بسیار نوشتم

تا سرانجام شبی مرگ بر من ظاهر شد  
همچو یاری دیرینه در کنارم نشست  
وزان پس هرگز تنه‌ایم نگذاشت.

من برای مرگ نکته‌ها گفتم  
و او در ازای هر نکته هزاران قصه گفت.  
مرگ براستی دانا و پرتجربه است  
سرگذشتش هرچند شوم و رعب‌انگیز  
داستانهایش شیوا و پرمعنی است.

مرگ شیرین سخن، رند و زیرک و پرماجراست  
طنز تلخش اما به مذاق من خوشایند نیست.  
یکبار با نیشخندی گفت: "زندگی ممکن‌اما، مرگ حتمی است."  
نکته اش ظریف و پرمعنا ولی از لبخند موزیانه اش ترسیدم.  
مرگ اخلاق و رفتار خاص خود دارد  
ولی میتوان با او کنار آمد.

مرگ اهل هنر و ادبیات را خوب میشناسد  
میداند که هنر از او در هراس نیست.  
من و مرگ در یک اصل توافق داشتیم  
هر دو ما از نیستی بشدت در هراس بودیم.  
براساس همین نفع مشترک پیمانی بستیم  
من عهد کردم که از مرگ بد نگویم  
از تهمت و ناروا بپرهیزم.  
نه استعاره و کنایه، نه سمبل‌های رایج.  
در نقاشی هم البته  
نه پرنده سیاه نقاشی کنم، نه پرواز در آسمان تیره و تار  
و این قبیل چیزها  
خلاصه کلام این که به سرنوشت محتوم انسانه دهن کجی ممنوع.  
در ازای این ادای احترام

مرگ به من راه ماندگاری آموخت  
به من گفت: هنر ماندنیست، در هنر تو جاودانه خواهی زیست!